هوالعلیم

تفسیر آیهٔ:

﴿اللَّهُ نُورُ ٱلسَّمَٰوَٰتِ وَٱلْأَرْضِ﴾

موعظهٔ شب سه شنبه، ۲۷ شعبان، سال ۱۳۹۶ هجری قمری

جلسه دهم

حضرت علامه آیة اللـه حاج سیّد محمّد حسین حسینی طهرانی
قدّس اللـه نفسه الزکیّه

أعوذُ بِاللَه مِنَ الشَّيطانِ الرَّجيم

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَـٰنِ ٱلرَّحِيمِ

وَصَلَّى اللَهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ ءَالِهِ الطَّيِّبِين

وَ لَعْنَةُ اللَهِ عَلَى أَعْدَائِهِم أَجْمَعِين

صحبت در این بود که خدا را می‌شود شناخت و می‌توان به زیارت و لقاء خدا نائل شد. بحث در اینجا قرار گرفت که چرا پس بسیاری از مردم خدا را نمی‌بینند و بلکه بعضی انکار خدا می‌کنند؟ در حالتی که خدا ظاهرتر از هر چیزی است و نورِ جمالِ او در تمام وجودات سریان پیدا کرده و در هر موجودی از موجوداتِ عالم وجود، علم و قدرت و حیات او ساری و جاری شده؟!

و آیا صفاتی که پروردگار دارد ـ و این صفات در موجودات، ظهور و بروز کرده و هر یک از این موجودات أسماء خدا حساب می‌شوند، أسماء کلّیه و أسماء جزئیّه ـ آیا انسان می‌تواند به مقام أسماء و صفات کلّیه برسد و أسماء حُسنای پروردگار را به چشم دل درک کند و بالأخره فنای در ذات خدا پیدا بکند یا نه؟ بحث تا اینجاها رسید.

برای اینکه این مطلب خوب روشن بشود و وجدانی بشود و تتمهٔ آن صحبتها از نقطهٔ نظر علم منکشف بشود باید گفت: که خداوند علیّ أعلی آن ذاتش أحَدی است، یعنی: مافوق هر اسم و رسمی است و مافوق هر تعیّنی. حتّی وجودِ منبسط، که از جمیع تعنیّات عاری است و خالی، از نقطهٔ نظر اینکه وجودش نسبت به وجود ذات پروردگار ظلّی است، و وجود پروردگار وجود حقیقی است، پس بنابراین وجودِ منبسط هم دارای تعیّنی است؛ هر ظلّ نسبت به ذی الظّل دارای تعیّن است.

آن ذات که مافوق وجود منسبط است و أحَدی است که در آنجا هیچ اسم و رسمی نیست؛ از آنجا شروع می‌شود سلسلهٔ مراتب: عقل اوّل، عقل دوّم، سلسلهٔ مراتب عقولِ عشرة و نفوس؛ یا به لسان اهل شرع نورِ اوّل: **أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَهُ نُورُ نَبِیِّکَ یَا جابِر، أَوَّلَ مَا خَلَقَ اللَهُ العَقل، أَوّلُ مَا خَلَقَ اللَهُ النُّور، کُنْتُ نَبِیًّا وَ آدَمُ بَین المَاءِ وَ الطِّین**، تمام اینها دلالت می‌کند بر اینکه اوّل مخلوق در أزل یک وجودِ واسعی بوده که بقیّهٔ موجودات به برکت او خلق شدند.

البتّه آن موجود که اسم أعظم پروردگار است از نقطهٔ نظر سعه، خیلی وسیع‌تر و ظرفیّتش بیشتر و گنجایشش به مراتب بزرگتر است از موجوداتی که أسماء جزئیّهٔ پروردگار هستند و حدودات و تعیّنات آنها از نقطهٔ نظر علم و حیات و قدرت، و سایر صفات کمتر است.

بعد سلسلهٔ نزولی پیدا می‌کند مراتب خلقت، از نورِ اوّل یا از عقل اوّل یا از اسم أعظم، می‌رسد به مرتبه پائین‌تر، و بعد پائین‌تر، پائین‌تر، تا می‌رسد به این عالم مادّه که أظلمُ العوالم است؛ این عالم مادّه که عالم جسم است و دارای محدودیّت زمانی است و مکانی است و عالم کون و فساد است و عالم تغیّر و آفات است، این از همهٔ عوالم سعهٔ وجودی و احاطهٔ وجودیش کمتر است و

تاریکتر است و ضعیفتر.

پروردگار نورش و قدرتش و علمش و حیاتش، سریان پیدا کرده و تمام این موجودات را گرفته و همهٔ اینها ظهور او شدند دیگر. و بنابراین آن صفاتی که از پروردگار، این عالمِ وجود را پُر کرده، و اینها أسماء او شدند و کلمات او شدند، و حقایقی هستند که آیاتِ دالّهٔ بر ذاتِ او، و بر صفات حُسنای او هستند، اینها همه مظاهر آن أسماء و صفات هستند؛ اینها را می‌گوئیم جمال.

صفات پروردگار را می‌گوئیم جمال، جمال چیست؟جمال: علم خداست، قدرت خداست، حیات خداست، وجود است که سریان و جریان پیدا کرده در این مظاهر و در این عوالم؛ اینها می‌شود جمال.

و از طرفی آن مقدار از این مظاهرِ وجود و رحمت و سعه و برکت و حیات و علم و قدرت و زیبائی‌ها، و حُسنی را که ما در این موجودات می‌بینیم و برای ما قابل درک است، و مناسب با درک ماست، و ملایم با درک ماست، ما او را می‌گوئیم صفات جمال؛ از طرفی همین صفات در هر موجودی در آن رتبه‌ای که بالاتر از این موجود است و قوی‌ّتر است و برای آن موجود بالائی قابل درک است ولی برای موجودِ پائینی قابل درک نیست، او نسبت به این می‌شود چی؟ جلال.

من باب مثال: شاگردی که می‌رود مدرسه و الفبا یاد می‌گیرد این الف و باء، جمال برای اوست چون قابل درک است؛ امّا علم استادش برای او قابل درک نیست، علم استادش برای او جلال است؛ یعنی این راه به علم استاد نمی‌تواند پیدا کند، علم استاد همان علم است منتهَی در درجهٔ قوی‌ّتر و عالی‌تر.

کسی که یک درهم دارد و با یک درهم سر و کار دارد، این برای او جمال است؛ ولیکن همین شخص که یک درهم برای او جمال است اگر صد درهم، یا

هزار درهم، یا یک میلیون درهم کسی دیگر داشته باشد و این قابلِ دارائیِ یک میلیون درهم نباشد، آن مقدارِ از درهم نسبت به این جلال است؛ یعنی: به یک میلیون درهم نمی‌تواند برسد. و اگر به او خبر بدهند که آقا یک میلیون تومان از زید به شما ارث رسید فوراً سکته می‌کند از خوشحالی‌اش؛ یعنی: وجودش طاقتِ تحمّل مالکیّت این مقدار را ندارد.

در أسماء و صفات پروردگار همینطور است. خدا دو قِسم رحمت، دو قسم علم، دو قسم حیات، دو قسم قدرت، و دو قسم صفات دیگری که از این صفات متفرّع می‌شود و منشعب می‌شود که ندارد؛ امّا همان صفات در قوالبِ عالمِ امکان و ماهیّات ـ در آن قالبها و ماهیّتی که آن ماهیّت را ساخته و کینونیّتِ وجودی او را تشکیل داده ـ برای آن ماهیّت جمال است، همان در مرتبهٔ عالی برای این ماهیّت جلال است؛ یعنی: به این ماهیّت می‌گوید تو حقٌ جلو آمدن نداری و در آنجا بروی می‌سوزی.

شخصی که می‌تواند یک گُل آتش را در کف دست خود نگه دارد و این مقدار طاقت دارد، خود را در آتش نمی‌تواند بیندازد و سر و پای خود را بسوزاند؛ با اینکه هر دو آتش است امّا این مقدار قابل تحمّل است و همین در مرتبهٔ عالی‌تر و شدیدتر قابل برای تحمّل نیست.

پس معنی صفات جمال و جلال خدا را فهمیدیم. اینکه می‌گویند:

﴿تَبَـٰرَكَ ٱسۡمُ رَبِّكَ ذِی ٱلۡجَلَـٰلِ وَٱلۡإِكۡرَامِ﴾[1] در آیهٔ قرآن مجید آمده، نه اینکه معنی‌اش این است که پروردگار از ذات خود دو صفت متضادّ، یکی بنام جمال و یکی بنام جلال ترشّح می‌کند و در مقام تعیّن، متعیّن می‌شود؛ خدا اوّلین اسمی که دارد همان اسم «**هُو**» یا اسم «**أحد**» یا اسم «**حیّ**» و از آن منشعب می‌شود

۱ـ سوره الرّحمن (۵۵) آیهٔ ۷۸.

اسم «**عالم**» و «**قادر**»، و از آن منشعب می‌شود سایر صفات.

منتهی این أسماء و صفات را در مراتب نزول، ما دو اعتبار بـــهش می‌دهیـم؛ آن مقداری که در موجودات سریان پیدا می‌کند و کینونیّتِ ماهیّـــات را ســاخته و هر ماهیّتی را باندازهٔ ظرف خود پر کـرده، ایـن می‌شـود جمـال. آن مقـداری کـه عالی‌تر است و بالاتر است و اینها قابل درک نیست برای آنها، می‌شود جلال.

زنهای مصری همه زیبا بودند آن جمالی که خودشان داشتند برای خودشـان قابل درک بود دیگر؛ چون وجود آنها را آن جمال ساخته بود، لـــذا اگـر صـورتِ خود را در آئینه می‌دیدند دست خود را نمی‌بریدند؛ امّا تجلّی کرد بر آنـها جمـال یوسف که از جمال وجودی خودِ آنها قویّ‌تر بود درک آنها را گرفت و حسّ آنها را گرفت و بجای تُرنج دست خود را بریدند.

بنابراین یک فرد انسانی که این علمش فرض کنید هزار درجه اسـت و ایـن هزار درجه مقدارِ سعهٔ وجودی علم اوست، این اگر بخواهد برسد به یک معـــدن علمی که آن یک میلیون درجه قدرتِ علمی است، این قابل تحمّل نیست؛ ـ و او علم است و غیر از علم چیزی نیست ولی علم وافراست، علم وسیع اسـت، علـم محیط است ـ آن علم نسبت به این می‌شود جلال.

پروردگار علّی أعلی عیناً مانند: ـ من باب مثال ـ خورشید، فقط از خود نور می‌دهد، غیر از نور چیز دیگری نمی‌دهد، و وقتی نور از خورشید خارج می‌شـود این نور دو اسم جلال و جمال ندارد بلکه نور است؛ ولی در هر طبقه‌ای که ایـــن نور تنازل می‌کند تا می‌آید توی این عـالم، درجـات مختلـف و مراتـب متفـاوتی دارد؛ آن درجه از نوری را که چشمهای ما قابل درک است همین نورهائی اســت که در این سطح است، و همین نور در سطح عالی‌تر قـابل بـرای درک چشـم مـا نیست؛ ما آن طبقهٔ از نور را اگر بخواهیم ببینیم، چشممان خراب می‌شود و طلوع

نور در آنجا شدیدتر است. پس این درجهٔ نور برای ما جمالِ خورشید است و آن درجهٔ نور، جلال خورشید است؛ پس خورشید دارای جمال و جلال است و جمال و جلالش دو اعتبار مختلف نسبت به نور واحد است. معنی جمال و جلال را خوب فهمیدید؟ که حقیقت جمال و جلال چیه؟

حالا بیایم سرِ این مسأله که چرا بین انسان و بین پروردگار حجاب هست؟ و اصلاً حجاب چیه؟ سِتر چیه؟ بین ما و خورشید که می‌بینیم ستر و حجابی نیست. حجابِ بین ما و خورشید که نمی‌توانیم درک کنیم آن مرتبهٔ عالیِ از نور را، ضعف بصر ماست؛ غیر از این چیزی نیست و اگر ما ضعف بصر و دیدهٔ خود را تبدیل به قوّت کنیم می‌توانیم خورشید را ببینیم؛ این که شکّی نیست. اگر کسی چشم خود را تقویت کند، سُرمه‌های خاصّی بکشد، یا معروف است می‌گویند هلیله بخورد ـ روزها، صبح‌های ناشتا، به ترتیب خاصّی ـ این می تواند آنقدر چشم خود را قویّ کند تا در روز، خورشید را کاملاً ببیند و چشم او هم آزرده نشود.

پس بنابراین افرادی که خورشید را نمی‌بینند ضعف بصر آنهاست، حجاب بین آنها و خورشید ضعف بصر است، ضعف دید است وإلاّ حجابی ندارد؛ بین چشم ما بین خورشید، نه پرده‌ای کشیده شده، نه یک طبقه‌ای از آسمان می‌گوید که من نمی‌گذارم شما خورشید را ببینید؛ یا یک ابر غلیظی می‌آید می‌گوید هر وقت تو بخواهی خورشید را ببینی من مانع می‌شوم، یا از خورشید از خودش یک موجی می‌دهد بیرون که آن موج ضدّ نور است، و به انسان می‌گوید حقّ دیدن خورشید را نداری؛ هیچ این حرفها نیست، خورشید فقط نور می‌دهد و بس؛ آن مقدار از نورِ خورشید را که ما درک می‌کنیم می‌شود جمال، بالاتر را درک نمی‌کنیم می‌شود جلال. علّت اینکه آن مقدار نور خورشید وافر و شدید را

درک نمی‌کنیم علّتش آن شـدّت نـور نیسـت، علّتـش ضعـف بصـر ماسـت کـه نمی‌تواند آن مقام جلال و شدّت را درک کند؛ پـس حجـاب و سـتر أمـر عدمـی است و أمر وجودی نیست در مقابلِ صفات خورشید که ما بگوئیـم از خورشـید، نور و حجاب، نور و پرده بیرون می‌آید.

پروردگار علّی أعلی دارای صفات جمـال و جـلال اسـت همینطـوری کـه تشریح شد؛ و جلال تحقّق دارد نسبت به آن موجوداتی که آن مرتبه را نمی‌توانند درک کنند وإلّا پروردگار در ذات خودش برای خودش کـه جـلال نـدارد، بـرای خودش که حجاب ندارد، در ذات خودش برای خود حجـاب نـدارد، و در آنجـا عنوان جمال و جلال نیست. این برای اعتبـارات و سلسـلهٔ درجـات موجـودات هست که این دو قسم از أسماء و صفاتِ پروردگـار را، بـه جمیـل یـا جلیـل یـا ذوالجلال، ما آمدیم و قسمت کردیم و تعبیر کردیم؛ درست؟!

علّت اینکه ما نمی‌توانیم آن معدن عظمـت و آن نـور را درک کنیـم ضعـف بصر ماست، و ضعف بصر ما امر عدمی است؛ پس حجاب امر عدمی است. اگـر همین أمر عدمی، یعنی همین وجودِ ضعیف چشم، آن أمر عدمی‌اش از بین بـرود و آن ماهیّت شکسته بشود و وجود قویّ بشود، می‌توانـد درک کنـد. ایـن مسـأله درست شد؟ این راجع به صفات جمال و راجع به صفـات جـلال پـروردگـار، و راجع به حجابی که آن حجاب همان تعیّن موجودات است.

خداوند علیّ أعلی این موجوداتی را که خلق کرده هر کدام را در یک قالبی ریخته دیگر؛ آن قالبش می‌شود تعیّنش، ماهیّتش، حدّ وجود و هسـتی؛ و آن حـدّ نمی‌گذارد که این موجود مقداری بالاتر از خود را درک کند، چون فرض کردیـم که ما محدودِ به این حدّیم.

یک استکان آب نمی‌تواند یک ظرف بزرگتری از آب را در خـود بگنجـاند؛

چون این، این حدّ را دارد و اگر بخواهد آن مقدار آب را در خود بگنجـاند بـاید وجودش، آن حدّش، باید از بین بـرود و فـرض ایـن اسـت کـه اسـتکان اسـت؛ بنابراین تمام موجوداتی که دارای تعیّن و هستی هستند، آن تعیّن و هستی حجاب آنهاست. خوب توجّه می‌کنید؟! حجاب جز تعیّن و هستی نیست؛ یعنـی آن حـدِّ ماهوی است و اگر حدِّ ماهوی از بین برود حجابی نیسـت. پـس هـر موجـودی حجابش همان وجود او و تعیّن او و هستی او و نطاق ماهویّت اوست و اگـر آن نطاق از بین برود، بین انسان و بین پروردگار هیچ حجـابی نیسـت؛ بنـابراین هـر موجودی از موجودات بین او و بین پروردگار هیچ حجاب و ستری نیست مگـر موجودیّت او؛ ـ و این مطلب بسیار دقیق است ـ همان هستیِ خـودش حجـابش است که آنهم برمی‌گردد به امر عدمی؛ چون هستی از حدود وجـود اسـت نـه از خود وجود، اگر آن حدِّ عدمی از بین برود حجاب بکلّی برداشته می‌شود.

علامّهٔ طباطبائی ـ **مُدَّ ظِلُّه العالی** ـ در جلد ششم از «**تفسیر المیزان**» در سورهٔ مائدة در بحثی که راجع به نفس دارند از «**بحار**» از «**إرشاد**» و «**إحتجـاج**» روایتـی نقل می‌کنند از شَعبی از امیرالمؤمنین علیـه السّـلام، در جملـه‌ای، کلامـی کـه آن حضرت دارند که می‌فرمایند:

إِنَّ اللَهَ أَجَلُّ مِنْ أَنْ يَحْتَجِبَ عَنْ شَيءٍ أَوْ يَحْتَجِبَ عَنْهُ شَيءٌ «خداوند علّـی أعلی بالاتر است از اینکه از چیزی محجوب بشود، مستور بشود، یا اینکه چـیزی از خدا مستور بشود».

و در توحید صدوق از موسی بن جعفر علیه السّـلام روایـت اسـت کـه آن حضرت می‌فرماید:

لَيسَ بَيْنَهُ وَ بَيْنَ خَلْقِهِ حِجَابٌ غَيْرُ خَلْقِهِ إِحْتَجَبَ بِغَـيْرِ حِجَـابٍ مَحْجُـوبٌ وَ استَتَرَ بِغَيْرِ سِتْرٍ مَسْتُورٌ لاَ إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْكَبِيرُ الْمُتَعَال «خداوند علّی أعلی بیـن او و

بین خلقش حجابی نیست غیر از خود خلق؛ یعنی: خودِ خِلقت و خود موجودیّت موجودات، حجابند. خداوند مستور شده بدون حجابی که آن حجاب بیاید روی خدا را بپوشاند، و محجوب شده است بدون پرده‌ای که بیاید خدا را در زیر خود مخفی کند؛ **لاَ إِلَهَ إِلاَّ هُوَ الْكَبِيرُ الْمُتَعَال** یعنی: متعالی است از اینکه انسان برای خدا حجاب‌هائی قرار بدهد که آن حجابها غیر از خلقت و موجودیّتِ أشیاء بتواند خدا را مخفی کند».

و همچنین از **عبدُالأعلی** در کتاب «**توحید صدوق**» مُسنداً از حضرت صادق علیه‌السّلام روایت است که می‌فرماید:

مَن زَعَم أَنّهُ يَعرِفُ اللَهَ بِحِجَابٍ أَوْ بِصُورَةٍ أَوْ بِمِثَالٍ فَهُوَ مُشْرِكٌ لأَنَّ الْحِجَابَ وَ الصُّورَةَ وَ الْمِثَال غَيْرُهُ وَ إِنَّمَا هُوَ وَاحِدٌ مُوَحَّدٌ، فَكَيْفَ يُوَحِّدُ مَن زَعَم أَنَّهُ يُوَحِّدهُ بِغَيْرِهِ؟! إِنَّمَا عَرَفَ اللَهُ مَنْ عَرَفَهُ بِاللَهِ فَمَنْ يَعْرِفهُ بِهِ فَلَيْسَ يَعْرِفُهُ إِنَّمَا يَعرِفُ غَيْرَه

حضرت صادق می‌فرمایند که: «کسی که خیال می‌کند خدا را می‌شناسد به حجابی، به صورتی، به مثالی، خدا را نشناخته؛ همان حدود و صورت و حجاب و مثال را شناخته؛ چون حجاب و صورتِ مثال غیر خدا هستند و خدا «**واحدِ مُوَحّد**» است؛ چگونه کسی می‌تواند ادّعای توحید کند، آن کسیکه گمان می‌کند که خدا را بغیر خدا بشناسد؟! خدا را بخدا باید شناخت؛ پس آن کسیکه خدا را به خودِ خدا نشناخته خدا را نشناخته، غیر او را شناخته».

و این خیلی مطلب، مطلب دقیق و خیلی عالیست و واقعاً روحِ حکمت و حقیقت است که در این سه روایت بیان شد.

بنابراین: «تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز».

آن کسیکه می‌خواهد درک کند و به مقام ذات پروردگار، یا أسماء و صفات پروردگار برسد، باید حدودِ وجودی خود را فراموش کند و غرق در همان وجود بشود نه در حدّ؛ غرق در همان وجود بشود، وجودِ بی حدّ؛ این می‌شود عارف بالله.

یعنی آن ستر را از بین ببرد، أمر عدمی را از بین ببرد، می‌شود وجود دیگر. وقتی وجود شد از این مراتب جمال می‌آید بالاتر می‌رود در آن مراتب جلال؛ یعنی: مراتب جلال که بر او در مراحلِ اوّلیه قابل درک نبود، حالا برای او قابل درک می‌شود و آن جلال عنوان جمال پیدا می‌کند. درست است؟

همین بچّه مکتبی که نمی‌توانست در سال اوّل چهار عملِ اصلی را یاد بگیرد، و اگر معلّم می‌خواست به او یاد بدهد غیر قابل تحمّل بود، برای او جلال بود، حالا که آمد در کلاسهای بالاتر این چهار عمل اصلی برای او جمال می‌شود، قابل درک می‌شود، مراتبِ عالیتر جلال است؛ تا می‌تواند باز هم برود و تمام آن جلالها برای او عنوان جمال پیدا کند.

بنابراین محصّل مطلب این است که آنچه بین انسان و بین پروردگار فاصله است همان حجابِ خودیّت و موجودیّت است، اگر حجابِ موجودیّت از بین برود هیچ حجابی نیست.

تو آن گنجی که از چشم دو عالَم
شدی مستور در ویرانهٔ دل
روی تو ظاهر است به عالم نهان کجاست
گراو نهان بود به‌جهان، خود عیان کجاست
عالم شده است مظهر حسن و جمال او
ای جان بگوکه مظهرجان وجهان‌کجاست

یاریســـت مــرا ورای پـــرده حُســـن رخ او ســـزای پــرده

خوب می‌گوید، می‌گوید: من یک یاری دارم پشت پرده است، ایــن اینقـدر زیباست که تمام موجودات نمی‌توانند او را ببینند، باید از پشت پرده ببیننـد؛ ایـن پرده همین تعیّناتِ موجودات است.

یاریســـت مــرا ورای پـــرده حُســـن رخ او ســـزای پــرده
عالـم همـــه پــردهٔ مـصـــوّر اشــیـاء همــه نقشـــهای پــرده
این پـرده مـرا ز تـو جـدا کــرد این اسـت خـود اقتضـــای پــرده
نی نـی کـه میـــان ما جـدائـی هرگــز نکنـــد غِطـــای پــرده
أکُــئُــوسٌ تَـلَألَـأَت بِـمُـدام أم شُـمُـوسٌ تَـهـلَّـلَـت بِـغَـمـام
از صـفـای مـی و لطـافـت جـام به هم آمیخت رنگ جـام و مــدام
همه جام است و نیست گوئی می یا مدام است و نیسـت گوئـی جـام

باید چی کار کرد؟ باید تعیّن را از بین برد. کســی کـه می‌خواهـد بـه مقـام معرفت پروردگار برسد باید نگاه به تعیّن نکند، نگاه به هستی نکند، هر کاری کـه او را به تعیّن و هستی، ـ ربا خوردن، قمار کـردن، شـراب خـوردن، شـهوت‌رانی کردن، عبودیّتِ غیر خدا کردن، خود را زیر یوغِ فرمان غیر خدا قرار دادن ـ انسان را به تعیّن نزدیک می‌کند و از عالم اطلاق دور می‌کند از اینها انسان بیاید بـیرون؛ عبودیّت پروردگار را پیدا کند آن موجودیّت و حدِّ ماهوی او از بین می‌رود و بــه عالم اطلاق و به عالم سعه نزدیک می‌شود.

خوب می‌گوید این شاعر: «هستی اندر نیســتی بتـوان نمـود» تـا آن هسـتیِ خداوند علّی أعلی که می‌خواهد در انسان ظاهر بشود باید انسان وجـودِ خـودش را نیست کند؛ یعنی: حدود خود را از بین ببرد تا آن تجلّی کند؛ تا مــا هسـتیم در مقابل خدا، ما ادّعای هستی داریم، هستی که در هستی نمود نمی‌کند.

هستی اندر نیستی بتوان نـمود　　مالداران بر فـقیر آرند جـود
خواجهٔ اِشکسـته بند آنجا رود　　که در آنجا پای اِشکسته بوَد

می‌گوید: آن کسی که می‌رود زخم می‌بندد و پای شکسته را می‌بنـدد، کـدام خانه می‌رود؟ آنجائی که پای کسی شکسته باشد، آن می‌رود پـای او را می‌بنـدد؛ خدا توی کدام قلب می‌آید؟ توی قلب شکسته می‌آید. **أَنَا عِنْدَ الْمُنْكَسِرَةِ قُلُوبُـهُمُ وَ الْمُنْدَرِسَة قُبُورُهُمْ** آنجائی که شکسته است من می‌آیم؛ آنجائی که ادّعای أنانیّت و شخصیّت و استکبار و وجود است، خدا که آنجا توجّهی ندارد؛ یعنی: نورِ خـدا آنجا ظاهر نمی‌شود آنجا عرفان پیدا نمی‌شود.

خـواجـهٔ اِشـکسـته بـنـد آنـجـا رود
کـه در آنجـا پـای إشـکسـته بـود
نـقـصـها آئـینـهٔ وصـف و کـمـال
و آن حـقـارت آیـنـه عزّ و جـلال

وَ مَا هِيَ إِلاَّ أَنْ بَـدَتْ بِمَظَاهِـرِي　　فَظَّنُوا سِـوَاهَا وَ هِـيَ فِيـهَا تَجَلَّت

مهر رخـسار تو می‌تـابد، ز ذرّات جـهـان
هردو عالم پر ز نور و دیده نابینا چه سود

از یک بزرگی پرسیدند:

مَا الدَّلِيلُ عَلَى وُجُودِ الصَّانِعِ؟ در جواب گفت: **أَغْنَى الصَّبَاحُ عَنْ المِصْبَاحِ** گفتند: «دلیل بر خدا چیه؟ بر وجود صانع چیه؟ گفت: وقتی صبح طلـوع می‌کنـد دیگر ما بی نیازیم از چراغ»؛ یعنی: خدا طلوع کرده همهٔ عوالم را گرفته، تـو داری سؤال می‌کنی دلیلِ از خدا؟! مثل کسیکه از انسان بیاید بپرسد بگوید آقا دلیـل بـر وجود خود من چیست؟ آیا کسی هیچ می‌پرسید که دلیـل بـر وجـود خـودِ مـن چیست؟ غلط است؛ اینکه زبان باز می‌کنی، دلیل بر وجود خود من، اثبات وجـود

خودت را کردی.

از حضرت رسول صلّی اللـه علیه و آله و سلّم پرسیدند که: **بِمَا عَرَفْتَ اللَهَ؟** «به چی خدا را شناختی؟» حضرت فرمود: **عَرَفْتُ الأَشيَاءَ بِاللَه** «مـن أشـیاء را بـا خدا شناختم».

خیلی خوب می‌گوید، می‌گوید: اصلاً خدا را شناختی به چی شناختی غلـط است؛ خدا را شناختم، نپرس خـدا را بـا چـی شـناختم! بگـو اشـیاء را بـه چـی شناختی؟! من می‌گویم أشیاء را به خدا شناختم!

گنـج پنـهان است زیـر هر طلسم پیش عـارف شد مسمّی عین اسـم
دیدهٔ حقّ بـیـن اگـر بـودی تـو را از رخ هـر ذرّه بنـمـودی تـو را

علی کلّ تقدیر، حالا صفات جمال که روشن شد چیه؛ عـارف بـاید حـدود خودش را از بین ببرد، إشکسته دل بشود، رقیق القلب بشود، آئینه‌اش پاک بشـود تا خداوند علّی أعلی در او تجلّی کند؛ و این متوقّف است بـر مرحلـهٔ عبودیّـت. این مسأله روشن شد؟ خیلی خوب.

یک مسألهٔ دیگری داریم و او این است که می‌گوینـد: خـدا صفـات ثبوتـی دارد و صفات سلبی. صفات ثبوتی خدا که معلوم است مثل: علم و قدرت صفت ثبوتی است دیگر، حیات صفت ثبوتی است؛ صفات سلبی هم می‌گویند دارد: کـه خدا جسم نیست، جوهر نیست، مادّه نیست، ممکن نیست، محلّ ندارد، حـالّ در محلّی نیست

نه مرکّب بود و جسم، نه مرئی نه محلّ
بی شریک است و معانی تو غنیّ دان خالق

آیا در ذات پروردگار دو محلّ است؟ یک محلّ بـرای صفـات ثبوتـی، یـک محلّ برای صفات سلبی؟ اگر اینطور باشد که خداوند علّی أعلی تجزیه می‌شـود

به این دو، و خدا مرکّب می‌شود و ذات او بسیط است و بساطت ذات اقتضا می‌کند که در ذات دو صفت متضادّ بعنوان سلب و وجوب نباشد؛ بنابراین صفات سلبی در ذات نیست. صفات سلبی، سلبِ سلب است که انتزاع از وجود است. مرکّب نیست یعنی: مجرّد است؛ مرئی نیست یعنی: مجرّد است؛ حالّ در محلّی نیست یعنی: سعهٔ وجودی دارد، مکان ندارد.

تمام صفات سلبی پروردگار به سلبِ سلب است و تمام اینها راجع به سلبِ امکان است؛ یعنی: خدا ممکن نیست یعنی واجب الوجود است. پس سلب امکان که می‌کنیم اثبات واجب الوجودی می‌کنیم، نه اینکه خدا «واجبُ الوجود» است و «ممکن» نیست و دو صفتِ حقیقی در ذات او؛ فقط واجب است، ممکن نیست، این را انتزاع از واجب می‌کنیم؛ ممکن یعنی: غیر واجب؛ آنوقت ممکن نیست یعنی: واجب است؛ سلبِ سلب، انتزاع است، اعتبار است.

فرقِ بین صفت انتزاعی و اعتباری: صفات سلبیّه همه انتزاعیّات هستند و همه هم سلبِ سلبند و تمام آنها راجع است به سلبِ امکان؛ پس در پروردگار صفات حقیقیّه وجودیّه است و بس؛ و صفت سلبی در خدا نیست آنها اعتبارند. این درست شد؟

مرحوم ملّاصدرا ـ رضوان الله علیه ـ در مجلّد سوّم از «أسفار» عبارتی دارند راجع به صفات جمال و صفات جلال پروردگار؛ در آنجا می‌گوید:

الصِّفَةُ إِمَّا ایجَابِیّةٌ وَ إِمَّا سَلبِیَّةٌ تَقْدِیسیَّة وَ قَد عَبَّرَ الْکِتَابُ عَنْ هَاتَیْنِ بِقَولِهِ: ﴿تَبَـٰرَكَ ٱسْمُ رَبِّكَ ذِی ٱلْجَلَـٰلِ وَٱلْإِكْرَامِ﴾ فَصَفَةُ الْجَلاَلِ مَا جَلَّتْ ذَاتُهُ عَنْ مُشَابَهَةِ الْغَیْرِ وَ صَفَةُ الإِکْرَامِ مَا تَکَرَّمَتْ ذَاتُهُ بِهَا وَ تَجَمَّلَتْ؛ وَالْأُولَی: سُلوبٌ عَنْ النَّقَائِصِ وَ الْأَعْدَام وَ جَمِیعُهَا یَرْجِعُ إِلَی سَلْبٍ وَاحِدٍ هُوَ سَلْبُ الْإِمْکَانِ عَنْهُ

تَعَالَى؛ وَالثَّانِيَـةُ: تَنْقَسِـمُ إِلَـى حَقيقِيَّـة كَـالْعِلْمِ وَالْحَيـاة وَ إِضافِيّـة كَالْخَالِقِيَّـة وَ الرَّازِقِيَّة وَ التَّقَدُّمِ وَ الْعِلِّيَّة وَ جَمِيْعُ الْحَقِيقَيّاتِ يَرجِعُ إِلَى وُجُوبِ الْوُجُـود أَعْنِـى: الْوُجُودَ المُتأَكّدِ وَ جَمِيعُ الإِضَافِيَّاتِ يَرْجِعُ إِلَى إِضَافَة وَاحِدَة هِيَ إِضَافَةُ الْقَيُّومِيَّة هَكَذَا حُقِّقَ الْمَقَام وَ إِلاّ فَيُؤَدِّى إِلَى الانثِلام الوَحدَةُ وَ تَطَـرُّقِ الْكَـثْرَة إِلَـى ذَاتِـهِ الأَحَدِيَّة تَعَالَى أَنْ ذَلِکَ عُلُوًّا كَبِيراً

مرحوم ملّاصدرا می‌گوید که: «صفات پروردگار دو قسم است، یک صفـات سلبی است و آن را صفات تقدیسی و تنزیهی هم می‌گوئیم، و یک صفات ثبوتـی است. قرآن مجید تعبیر از صفات و صفات سلبی و ثبوتیّـه می‌کنـد بـه ایـن آیـهٔ شریفه: ﴿تَبَـٰرَكَ ٱسۡمُ رَبِّكَ ذِى ٱلۡجَلَـٰلِ وَٱلۡإِكۡرَامِ﴾[1] آنوقت می‌گویـد: صفـات جلال آن صفاتی است که خدا بزرگتر است از مشابهت غیر؛ و صفات جمـال آن صفاتی است که خدا به او تکّرم، تکّرم و تجمّل کرده».

بنابراین مرحوم ملّاصدرا صفات جلال را صفـات سـلبیّه گرفتـه و اسـتدلال کرده به: ﴿تَبَـٰرَكَ ٱسۡمُ رَبِّكَ ذِى ٱلۡجَلَـٰلِ﴾ و گفته: چون جلال به معنی عظمـت است **وَجَلَّت عَنْ مُشَابهَةِ الْغَيْر** بنابراین صفات سـلبیّه را مـا بـاید صفـات جـلال بگیریم؛ بعد می‌آید صفات جمال را کـه وجودینـد، تمـام صفـات جمـال را کـه وجودیند دو قسمت می‌کند می‌گوید: یک صفات حقیقیند برای خـدا، کـه بـدون مناسبت با غیر در ذات پروردگار هستند، مثل: علم و حیات؛ و یک صفاتی اسـت که به مناسبت غیر است، و به اضافـه و نسـبتِ بـا غـیر اسـت، مثـل: خـالقیّت و رازقیّت؛ تمام آن صفاتِ حقیقیِ پروردگار راجعند به وجوبِ وجودِ خـدا و تمـام صفات إضافی راجعند به قیومیّت. می‌فرماید: اینطـور بـاید بحـث کـرد والاّ اگـر

۱ـ سوره الرَّحمن (۵۵) آیهٔ ۷۸.

اینطور بحث نکنیم در ذات دوئیّت و اثنینیّت و شکاف وارد می‌شود.

در جواب ایشان باید گفت: که آقا ﴿ذِی ٱلۡجَلَٰلِ وَٱلۡإِكۡرَامِ﴾ که قرآن مجید می‌فرماید و شما آمدید او را به صفات سلبی و ثبوتی تعبیر فرمودید، برای اینکه إنثلام در ذات پیدا نشود و شکافی پیدا نشود، این برهان تمام نیست؛ برای اینکه اگر ما صفات سلبی را صفات واقعی می‌دانستیم و واقعاً آنها را در ذات می‌دانستیم وارد بود، ولی صفات سلبی همان سلبِ سلب است، و صفاتِ انتزاعی است و آنها در ذات نیستند؛ امّا صفات جلال و جمال هر دو ثبوتی هستند و دو مبدأ مستقلّ در ذات ندارند، همان صفتِ حیات و علم و قدرت است که سریان پیدا می‌کند.

ما در موجوداتی که وجودِ آنها قابلیّتِ درک و قابلیّت، ظرفیّت آن صفت را دارد در آنجا تعبیر به جمال می‌کنیم؛ در آنجائی که بالاتر است، نور شدیدتر است، تعبیر به جلال می‌کنیم؛ پس صفاتِ جلالیّهٔ پروردگار را نباید سلبی گفت؛ و بگوئیم تمام این صفات جلال پروردگار مثل: قهاریّت و مثل: عظمت و مثل: استکبار و مثل: جبروتیّت و مثل: کبریائیّت و مثل: عزّ و مثل: جلال و اینها همه‌اش اینها أمر انتزاعی است و سلبِ سلب است؛ چطور می‌شود این حرفها را زد؟!

در روایت وارد است که: پیغمبر اکرم صلّی الله علیه و آله و سلّم که معراج کردند در معراج یک ذرّه از نور عظمت به آن حضرت رسید و آن حضرت از خود رفت. نور عظمت، نه اینکه امر عدمی و سلبِ سلب است؛ ولو اینکه سلبِ سلب هم مرجعش وجود است، سلب سلب انتزاع از وجود می‌شود، ولی عنوان سلب دارد؛ نه! از همان عظمت که شدّتِ نور و شدّتِ وجود و عظمت بود از آنجا تراوش کرد به حضرت و از خود رفت.

و تمام روایاتی که در اینجا وارد شده صفات جلال پروردگار چنین است و چنان است، همان شدّت و کثرت و انبوه شدن آن مراتب جمال است به اندازه‌ای که قابل درک برای افرادی که نمی توانند آن مرحله را درک کنند نیست.

پیغمبر اکرم صلّی اللـه علیه و آله و سلّم درمعراج بالا رفتند دیگر تا برسند به مقام عظمت، جبرئیل نتوانست برود؛ جبرئیل نتوانست برود یعنی: بالاتر از این مقام، نور شدید است و وجود قویّ است، و بال و پر من می‌سوزد، بال و پر من علم است، علم محدود؛ از اینجا بیایم بالاتر باید حدّ را بگذارم و خداوند علّی أعلی مرا طوری خلق نکرده که بتوانم حدّ را بگذارم، آن مال توست یا رسول اللـه که می توانی حدود ماهوی خود را رها کنی و با آن وجودت حرکت کنی، من نمی‌توانم بیایم، پس باید بمانم. و اگر می‌رفت بالا، می‌سوخت؛ یعنی: آن علم قویّ و آن قدرت قویّ و آن وجود قویّ مُنطمِس می‌کرد و آب می‌کرد و ذوب می‌کرد حقیقتِ وجودِ جبرائیل را، و لذا گفت: من نمی‌توانم بیایم.

خوب توجه کردید؟ که خلاصه ملّاصدرا می‌خواهد بگوید ـ رضوان اللـه علیه ـ بر اینکه چون در ذات نباید باشد و وحدتِ صِرف باید باشد لذا ما باید بگوئیم که صفات جلال صفات سلبی است و أمر انتزاعی، و صفات جمال همه‌اش در ذات است؛ آنوقت صفات جمال را قسمت می‌کند به حقیقیّه و اضافیّه.

در حالتی که ما می‌توانیم بخوبی بگوئیم که: آقا صفات سلبی البتّه در ذات نیست و صفات جمال و جلال هر دو در ذات است ولیکن در ذاتش عنوان وحدت دارد، به اعتبار قابلیّتِ تحمّلِ موجودات و ظروف و ماهیّات ما او را بعنوان جلال و بعنوان جمال تعبیر می‌کنیم؛ پس بنابراین ذاتِ صفتِ جمال و جلال با همدیگر دوئیّت ندارد، یکی است به دو اعتبار است؛ علم آنجائی که قابل

تحمّل است می‌گوئیم جمال، بالاترش را می‌گوئیم جلال؛ قـدرت، آن مقـداری را که تحمّل می کنیم می‌گوئیم جمال، بالاترش می‌شود جـلال؛ نـه اینکـه جنـس و ماهیّت و حقیقتِ صفتِ جمال و جلال دو تا باشد. این فرمایش ملاصدرا.

مرحوم حاجی سبزواری درتعلیقه‌ای که بر منظومهٔ خود دارنـد، ـ در شـرح منظومهٔخود ـ درتعلیقه‌ای که «**غُرَرٌ فِی تَکَلُّمِهِ تَعَـالَی**» در أواخـر بحـث إلـهیّات است، در آنجا این حرف را قبول می‌کند از ملّاصدرا، که: صفـاتِ جـلال، سـلبِ سلب است و می‌گوید: جلال سلب سلب است؛ آنوقت در یک شعری که مشهور و معروف است ایشان دچار اشکال می‌شود، در آنجا بیان می‌کنـد کـه ایـن شـعر معروف و مشهور است که می‌گویند:

جَمَالُکَ فِی کُلِّ الْحَقَائِقِ سَائِرواُ وَ لَیْسَ لَهُ إِلاّ جَلاَلَکَ سَاتِرواُ

«جمال تو در هر موجوداتی ساری است و این جمال ساتری نـدارد غـیر از جلال». حاجی می‌فرماید: این شعر **مَعَ شُمُوخِهِ** با اینکـه ایـن شـعر خیلـی شـعر خوب و شامخ و مشهوری است، در اینجا چگونه می‌توان گفت: که جـلال سـاترِ جمال است؟! با اینکه جلال سلبِ سلب است و سلبِ سلب وجود است؟! **سـلبُ السَّلبِ وجودٌ** دیگر! و وجود چطور می‌شود سـاتر جمـال باشـد؟! چـون سِـتر و حجاب أمر عدمی است نه أمر وجودی، و در ذاتِ پروردگار که دو صفت متضادّ نیست یکی جمال باشد، یکی بعنوان جلال ساترِ او باشد، و ساتر أمر عدمی است و قصورِ ادراکِ موجودات است از درک عظمت؛ پس ایـن شـعر کـه مـی گویـد: **وَلَیْسَ لَهُ إِلاّ جَلاَلَکَ سَاتِرواُ** این معنایش چیه؟! در حالتی که جلال سلبِ سـلب است و سلبِ سلب أمر وجودی است؟! و می‌گوید: ما قدیم الزّمـان و در سـالفِ زمان از این شعر جواب دادیم **بِقَولِنا:**

وَ کَیْفَ جَلاَلُ اللَهِ سِتْرُ جَمَالِهِ وَ لَمْ یَکُ سَلْبُ السَّلْبِ قَطُّ یُحَاصِرُوا

می‌گوید که: «چگونه می شود که جلال خدا ستر برای جمال باشد و سلبِ سلب هیچوقت مُحاصِر نیست». سلبِ سلب چیه؟ وجود است، وجود حصر نمی‌کند امر عدمی حصر می‌کند، سلب حصر می‌کند، امّا سلبِ سلب که وجود است او سعه است، او حصر نمی‌کند؛ و آنکه موجب جلال می‌شود حصر است و سلبِ سلب هیچوقت حصر نمی‌کند.

در اینجا باید گفت به جناب حاجی سبزواری که: اوّلاً شما که قبول کردید که صفات جلالِ خدا سلبِ سلب است، ـ **تَبَعاً لِمَرحومِ صدرُ المتألّهین** ـ تمام نیست. صفات جلال که ما گفتیم با جمال یکی است به دو اعتبار و به دو عنوان تفاوت می‌کند؛ این هیچ. امّا اینکه آمدند آنها گفتند که: جلالِ خدا ساترِ برای جمال است، اینها نخواستند خودِ حقیقتِ جلال را ساتر بگیرند، می‌خواهند بگویند که: جلال تحقّق دارد در آنجائی که عنوانِ تعیّن باشد، عنوان نقصِ ماهوی باشد، اگر در جائی نقص ماهوی نباشد، جلال صدق نمی‌کند. اگر بچّه در مقابل استاد نباشد، جلالِ علم معنا ندارد؛ اگر بنده در مقابل پادشاه نباشد، جلالِ قدرت و عظمت معنا ندارد؛ اگر جاهل در مقابل عالم نباشد، جلالِ علم معنا ندارد؛ پس جلال آنجائی است که یک ماهویّت، یک موجودیّتِ محدوده‌ای و متعیّنه‌ای باشد و این نتواند درک کند آن مرتبهٔ مافوق را که جلال است، در آنجا تحقّق عنوان جلال است؛ پس عنوان تحقّقِ جلال صادق است آنجائی که همچنین ستری باشد، آنجائی که یک همچنین تعیّنی باشد. پس نه اینکه آنها خواستند بگویند واقعاً روی جمال را جلال می‌پوشاند؛ بله! روی مراتبِ جمالِ مافوق را، جلال می‌پوشاند؛ امّا ما جمال مافوق را دیگر جمال نمی‌گوئیم او را اصلاً جلال می‌گوئیم و جمال مادون که باندازهٔ ظرفیّتِ موجودات است که آن عنوان جلال

ندارد جمال محض است. آنوقت برای این موجوداتی کــه جمیلنـد و نمی‌تواننـد درک آن جمال را کنند، آن ماهویّت و حدودِ وجودی آنهاست؛ پس این شعر هــم که می‌گوید :

جَمَالُکَ فِی کُلِّ الْحَقَائِقِ سَائِرواُ وَ لَیْسَ لَهُ إلاّ جَلاَلَکَ سَاتِرواُ

این می‌خواهد بگوید که: ایــن جمــالی کــه در هــر موجوداتــی ســعه دارد و سریان دارد، چون موجودات موجودیّت دارند و تعیّن و هســتی دارنـد و ضعـفِ إدراک دارند از مافوق، آنچه را که آنها را به مرحلهٔ مـافوق نمی‌توانـد برسـاند آن جلال است، که آن جلال تحقّق پیدا می‌کند وقتی تعیّنی باشد.

توجه کردید؟! پس بنابراین این عبارت مرحوم حاجی که فرمــوده اســت در جواب آن شعر حرف درستی زده، **وَ کَیْفَ لَمْ یَکُ سَلْبُ السَّـلْبِ قَـطُّ یُحَـاصِرواُ** ولیکن آنها مقصودشان از آن جلال نبوده، مقصودشان همین سترِ ماهوی و تعیّــنِ وجودی بوده که عندَ تحقّقِ جلال این ستر متحقّق است.

مثل مغربی که می‌گوید:

انوار جمال اوست در دیدهٔ هر مؤمن

آثار جلال اوست در سینهٔ هر کافر

مؤمن هی از مراتب تقیّــد می‌آیـد بـالا دیگـر، انـوار جمـال سـراپـای او را می‌گیرد؛ چون مؤمن دارد می‌رود بالا، هر چی می‌رود بـالا آن مراتـب جـلال کـه قبلاً برای او جلال بود الآن جمال می‌شود و دیگر برای او جلالــی نمی‌مـاند؛ امّـا کافر چون هی دور می‌شود، از رحمت خدا هی دور می‌شود، و هــی تعیّـن در او قویّ می‌شود، هی جحاب در او قوی می‌شود، آنوقت جــلال نسـبت بـه او زیـاد است؛ دور باش به او زده می‌شود که در جای خودت توقّف کن و جلو نیا و حقّ جلو آمدن نداری؛ چون وجودش ضعیف است.

پس آثار جلال در سینهٔ کافر نیست، در سینهٔ کافر تعیّن شدید است، بدبختی زیاد است، گرفتاری زیاد است، کمربند محکم است، که این کمربند هنگامی محکم می‌شود، ـ بله؟ـ که وقتی نتواند به آن مراتب عالی‌تر برسد و چون این کمربند شدید است نمی‌تواند برسد؛ پس آثار جلال در سینه هم نیست ها! آثار جلال در سینهٔ کافر نیست، در سینهٔ کافر ضیق و محدودیّت و تعیّن و تقیّد زیاد است؛ و هر جا که اینها زیاد باشد، جلال در آن موقع دورباش می‌زند و می‌گوید که: جلو نیا.

کما اینکه پیغمبر اکرم با جمال رفتند و در ذات پروردگار فانی شدند و شیطان به او «**لَعْنَتِيَ**»، ﴿**وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِيَ إِلَىٰ يَوْمِ ٱلدِّينِ**﴾[1] گفته شد.

یعنی: برو دور نه اینکه شیطان مظهر جلال خداست؛ شیطان کجا مظهر جلال خداست؟! خودِ خدا مظهر جلال خودش است؛ شیطان یک موجودی است که تعیّن در او خیلی زیاد است، تقیّد خیلی زیاد است، دورباش به او زده شده؛ یعنی: مراتبِ تمامِ جلال به او دورباش می زند، جلو نیا، از نقطهٔ علم جلو نیا، از نقطهٔ وجود جلو نیا، از نقطهٔ نظر حیات جلو نیا، از نقطهٔ نظر قدرت جلو نیا، هیچ جلو نیا، در همان محدودهٔ خود گرفتار باش و در همانجا زندانی باش.

این مطلبی هم که نقل کردیم خیلی دقیق بود؛ هم از ملّاصدرا و هم از حاجی، و هم جوابی که از اینها گفته شد.

خُب، پس بنابراین محصّل مطلب این است که پروردگار ما جمیل است و جمالش عین جلالش است و خیلی خوب است ها!

يَا مَنْ أَظْهَرَ الْجَمِيلَ وَ سَتَرَ الْقَبِيحَ «آن خدائی که جمیل را ظاهر کرده و قبیح را مستور کرده» آن قبیح چیه؟ همان حدود ماهویّه است؛ امّا جمال که همان

۱ـ سوره ص (۳۸) آیهٔ ۷۸.

وجود است، این سریان و جریان دارد.

و اگر انسان بخواهد به مرحلـهٔکمال برسـد عینـاً مـانند طفلـی کـه مـی‌رود دبستان، روز اوّل یک‌خورده تعیّن را پاره می‌کند یک کلام یاد می‌گـیرد، روز دوّم و روز سوّم، شب می‌آید پای چراغ می‌نشیند، مطالعه می‌کنـد، بـه فکـرش فشـار می‌آورد، هی کم کم پرده‌های جهل را می‌درد و آن نطاق و کمربندِ تعیّـن را پـاره می‌کند و از بازی و اینها می‌گذرد و به علم رشد می‌کند و می‌آید جلو؛ انسان هـم مراتب ماهویِ خودش را بایستی که از دست بدهد. آخه انسـان از طرفـی جمـاد است، از طرفی دیگر حیوان است دیگر! این انسان حیوان است دیگر! حیوان اهل شهوت و اهل غضب و اهل وهم و اینها، یـک سـرِ انسـان اینطـرف اسـت، ایـن کمربندها باید پاره بشود، بیاید بالاتر در مقام عبودیّت؛ هر روز یک کلاسـی طـیّ کند، هر روز یک معرفتی پیدا کنـد، هـی اینـها، کمربندهـا را پـاره می‌کنـد، پـاره می‌کند، تا اینکه هر چی تعیّن است از بین برود، انسان می‌آید در مقام سعه.

آن سعه باز هم در عالَم خودش یک تعیّنی دارد، آن تعیّن هـم بـاید از بیـن برود در عالم وسیع‌تر، تا اینکه تمام آن مراتبی که در وهلهٔ اوّل برای انسان عنـوان جلال داشت، ـ یعنی آن نور پروردگار، آن علم پروردگار، آن حیات و آن قـدرت و سایر صفات در مراتب عالی کـه: مراتـب موجـوداتِ مجـرّده و مَـلأِ عالیسـت، عنوانِ دورباش به انسان می‌زد می‌گفت: جلو نیا حقّ نـداری ـ وقتـی انسـان ایـن کمربند را پاره کرد و در عالم سعه آمد آنوقت دیگر طبعـاً می‌توانـد بـرود، دیگـر کمربند ندارد؛ آنها دورباش می‌زنند به آن موجوداتی که دارای تعیّن هستند، وقتی تعیّن پاره شد، از بین رفت، آنوقت انسان تمامِ این مطالب را می‌تواند درک کند و به مقام أسماء و صفات برسد و در آنها فـانی بشـود و بعـد از فنـاء در أسـماء و صفات، فانی در ذات بشود.

محصّل مطالبی بود که راجع به جمـــال و جـلال وعـده دادیـم کـه برایتـان صحبت کنیم.

حالا وقتی انسان به مراتب جمال عبور می‌کند، از مراتـبِ مختلفـهٔ جمـال و می‌رسد به حقیقتِ جلال در مراتبِ عالی، چه حالاتی برایش پیدا می‌شود؟ و چـه قسم نور خدا تجلّی می‌کند؟ و آثارِ صفات در او ظهور پیدا می‌کنـد؟ اینـها دیگـر بحثهائی است و مطالبی است، إن شاء اللـه اگر خداوند علّی أعلی توفیـــق بدهـد در یک جلسهٔ مفصّل برایتان صحبت می‌کنیم که چه قِسم می‌شـــود آنجـا؟ و ایـن انسان چه قسم مظهر پروردگار می‌شود؟ **عَبْدِ أَطِعْنِـی حَتَّـی أَجْعَلَـکَ مِثْلِـی**، یـا «**مَثَلی**» معنایش چی می‌شود؟ و طلوع نور خدا در نفس به چه قســم در می‌آیـد؟ که تمام موجودات بر انسان ظهور پیدا می‌کنند و چیزی بر انسان مخفی نیست، و انسان مرکز اراده و اختیار خدا می‌شود، و هرچه انسان اختیار کند همـــان را خـدا اختیار کرده، و هر چه انسان ارادهٔ او را کند خدا او را اراده کرده. إن شاء اللـه این بحثی دارد که إن شاء اللـه طلبتان.

خداوند علّـی أعلـی بـه حـقِّ مقرّبیـنِ درگـاه خـودش کـه تمـام نطاقـها و کمربندهای عالَم تعیّن را بریدند و از مَضیقِ عالَم جهات، خود را در فَسـیحِ عـالم تجرّد و علم و قدرت و حیاتِ واسعهٔ پروردگـــار قـرار دادنـد مـا را هـم از همـهٔ مراتب تعیّن بیرون بیاورد و به آن معدنِ عظمت، و عزِّ قدسِ خود ملحق بفرمـاید! و بدنبال آنها تمام صفات رذیلهٔ ما را که موجب تقیّد و تعیّن است از بین ببرد!